
❖

داستان‌های نوین آلمانی

(بیست و شش داستان)

❖

به انتخاب: هاینریش بل

ترجمه هوشنگ طاهری

ویراستار: همایون جوانمردی

سرشناسه: Heinrich. boll بل، هاینریش ۱۹۱۷ - ۱۹۸۵ م. گردآورنده
 عنوان و نام پدیدآور: داستان‌های نوین آلمانی (بیست و شش داستان)، به انتخاب
 هاینریش بل - ترجمه هوشنگ طاهری
 تهران: مصدق، ۱۳۹۳
 ۳۰۴ ص
 شابک: 978-600-7436-03-5
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا
 موضوع: داستان‌های کوتاه آلمانی قرن ۲۰ مجموعه‌ها.
 شناسه افزوده: طاهری، هوشنگ ۱۳۱۳ - ۱۳۶۹ - مترجم
 شناسه افزوده: جوانمردی، همایون ۱۳۵۲ - مترجم
 رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۳ ب۹ف/۲ PT۱۳۲۹
 رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۰۱۰۸
 شماره کتابشناسی ملی: ۳۴۹۶۶۲۱

فهرست

پیشگفتار	۵
۱- برنده (هربرت هکمن)	۹
۲- جلسه خصوصی (پاول هونرفلد)	۱۴
۳- نگاه تحقیرآمیز (کورت کوزنبرگ)	۲۵
۴- وقتی که جنگ به پایان رسیده بود (هاینریش بل)	۳۱
۵- فرمان باز شده (ایلزه ایشینگر)	۵۳
۶- شورای کارگری (ماکس فن درگون)	۶۲
۷- جدایی (ولف دیتیریش شنوره)	۷۲
۸- در این سه شنبه (ولفگانگ بورشرت)	۹۴
۹- مرخصی در مالورکا (کریستیان گایسلر)	۱۰۰
۱۰- پیرمردی می‌میرد (لوئیزه رین زر)	۱۱۸
۱۱- دختر دریا باز می‌گردد (اینکه بورگ باخمن)	۱۲۸
۱۲- سفر زیارتگاه (هانس بندر)	۱۳۸
۱۳- غزال سبز (گردگایزر)	۱۵۱
۱۴- جشن کارگاه (ولفگانگ هیلد سایمر)	۱۶۵
۱۵- کودک چاق (ماری لوئیزه کاشنیتس)	۱۷۷
۱۶- یک مارک (رونل ف شرورتر)	۱۸۶
۱۷- زیرا انسان به جستجوی گرمی است (یوزف مارتین باوئر)	۱۹۲
۱۸- مخفی شده (الیزابت لانگسر)	۲۰۱
۱۹- همکاری در اسباب‌کشی (اووه یونسون)	۲۰۸

خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲
 تلفن: ۶۶۴۶۸۸۵۱

داستان‌های نوین آلمانی
 بیست و شش داستان
 به انتخاب: هاینریش بل
 ترجمه: هوشنگ طاهری
 ویراستار: همایون جوانمردی
 چاپ دوم: ۱۳۹۶
 شمارگان: ۳۰۰ جلد
 چاپ: فراین

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۷۴۳۶ - ۰۳ - ۵
 ISBN: 978 - 600 - 7436 - 03 - 5

۲۰-گردش دختران مرده (آنا زگرز)	۲۱۳
۲۱-شکایات در مورد روش‌های من رو به تزاید است (مارتین والزر)	۲۴۳
۲۲-تاریکی و کمی نور (یوهانس بوپروسکی)	۲۴۹
۲۳-بر روی بام‌ها (گرهارد تسورنتس)	۲۶۰
۲۴-کودک (کارل گوتتر هوف ناگل)	۲۶۹
۲۵-آزمایش (برتولت برشت)	۲۸۴
۲۶-مراسم اعدام (پاول ارنس)	۲۹۶

پیشگفتار

مجموع داستان‌ها یا قصه‌های کتاب حاضر بیست و شش تاست با یک مقدمه و انتخاب آقای «هاینریش بل» که خود یکی از نویسندگان این مجموعه است و داستانی هم با عنوان «وقتی که جنگ به پایان رسیده بود» از خود اوست.

ظاهراً نوشته‌های مؤلفین بیست و شش گانه کتاب حاضر و آثار و افکار و مقالات آنان در ادب معاصر آلمان مورد توجه همگان است. معمولاً نویسندگان برگزیده یک جامعه سرگذشت و روحیات و جهات بارز زندگانی فردی و اجتماعی آن را با بهترین و زیباترین وجهی نمودار می‌سازند. گاهی صفحاتی را از زندگی آینه‌وار می‌نمایانند و گاهی آن را مانند زیباترین لوحه نقاشی با رنگ خیال و آرزو جلوه‌گر می‌سازند.

هرکس این داستان‌ها را بخواند باید در نظر بیاورد که آلمان از دهه دوم قرن حاضر به این طرف، یعنی در مدت نیم قرن صحنه عمده دو جنگ بزرگ جهانی واقع شده است. اولی چهار سال و دومی شش سال به طول انجامید. فرمانده جنگ اول امپراتور ویلهلم دوم و فرمانده جنگ دوم آدولف هیتلر بود. علل هر دو جنگ از نظر آلمان مشابهتی یکسان داشت. در هر دو محرک عمده نارضایتی شدید مردم آلمان بود. در اولی ملت و دولت آلمان با وجود نیروی عظیم علمی و صنعتی و نظامی، میدان جولان در برابر خود نمی‌یافت. توسعه استعماری او را جلوگیری می‌کردند. مواضع‌های سیاسی آنها را تهدید می‌کرد. تنگنای سرزمین و موانع اقتصادی فشار می‌آورد... برای اظهار چنان نارضایتی و جوش و خروش و عقده سیاسی و حس رقابت

و برتری، سانحه قتل ولیعهد اطریش بهانه شد و در تابستان ۱۹۱۴ میلادی با یک اعلان جنگ دریای سپاهیان متخاصمین به تلاطم افتاد و آتش بزرگترین جنگ تاریخ بشر شعله ور گشت. علت جنگ بزرگتر و خطرناکتر دوم باز نارضایی و عقده عمیقی بود که ناچار تسکین و جبران می‌خواست و آن از شکست سخت و توهین آمیز آلمان در جنگ اول و پیمان (ورسای) بروز کرد! در هر دو جنگ در سنوات اول آلمان پیروز شد اسلحه و تجهیزات فنی و شجاعت نیروهای حیرت آور آلمان‌ها دوست و دشمن را حیرت زده ساخت و پیشرفت برق‌آسای رعب آور و هراس افزای سپاهیان آلمان تاب مقاومت را از کلیه متخاصمین که در شمار و اسلحه و ثروت به مراتب فزونتر بودند سلب کرد. ولی در هر دو جنگ هر چه وقت گذشت به زیان آلمان تمام شد و منتهی به شکست قطعی و نارضایی با ناکامی کشنده توأم گردید. پس از هر دو جنگ ملت آلمان به طرز خارق‌العاده و معجزه آسا تجدید حیات کرد و از بستر خاک و خون برخاست و مظهر رستاخیز عظیمی شد!

جنگ دوم بسال ۱۹۴۵ میلادی پایان یافت که اکنون بیست و دو سال از آن تاریخ می‌گذرد.

مؤلفین این کتاب نویسندگان این دوره بیست ساله هستند. در این داستان‌ها معانی و مسائل و مطالبی بس جالب و دقیق نهفته است که برای پی بردن به آن مطالعه دقیق همه آنها لازم است. افسوس چنین مطالعه‌ای برای من نصیب نگشت و از آنچه توانستم بخوانم می‌توانم نکات زیرین را بیان کنم.

اولاً: شیوه و سبک نگارش نسبت به دوره پیش از جنگ تحولی بزرگ نشان می‌دهد و از آن جمله به جای جمله بندی‌های دور و دراز و کلمات مرکب طولانی معمول سابق جمله‌های کوتاه و کلمات مبین به کار رفته.

دوم آنکه: مطالب و تصاویر زندگی با واقع‌گرایی بیان شده و کوشش به عمل آمده تا خصال و سوانح و رفتارها و افکار چنانکه هست بی‌پرده به سلک تحریر درآید.

سوم آنکه: به حکم داغی که شکست نابود کننده جنگ دوم در جبهه ملت و کشور آلمان نهاده و زخمی بس عمیق که در دل‌ها نشسته است اکثر

آثار نظم و نثر این دوره زبان حال شکوای پهلوانی زخم‌دیده‌ای است که هستی‌اش در نتیجه کشش و کوشش سخت از طرفی لذت نقاهت و هشیاری را در می‌یابد و درین کشمکش هیولای مهیب جنگی وحشتناک را در هر فرصت به خاطر می‌آورد و جلو نظر می‌آورد. می‌توان گفت اکثر این رمان‌های بیست سال اخیر نماینده این چنین حالتی است.

چهارم آنکه: در اثر آنچه مذکور افتاد روح بدبینی و انتقاد و منفی بافی در این نوشته‌ها موقعیت خاصی دارد. زیرا نسل نیم قرن اخیر آلمان با وجود پیشرفت حیرت آور اقتصادی هنوز- به قول «بل»- ثبات خود را به دست نیاورده و زیر پای خود را استوار حس نکرده و میهن انس و الفت خود را باز نیافته است.

پنجم آنکه: نوشته‌های این دوره بیش از هر موقع دیگر در طی داستان روحيات مردم را چنانکه هست نمایانده است. البته این نمایش نه مانند عکسی مشابه و مماثل است، بلکه مانند تصویری است از حقیقت و خیال و ترکیبی از وقایع گذشته و آرزوی آینده! در هر صورت در اغلب حکایات از بیان حال تا شرح آمال روانشناسی یا تحلیل روانی در این رمان‌ها موقعیتی مهم دارد.

ششم آنکه: در وراء صحنه‌های غم‌انگیز برای خواننده دقیق، نور امیدی از دور می‌تابد گرچه خفیف و ضعیف باشد.

خلاصه این‌که: ادبیات بیست سال اخیر واکنش‌های روحی ملت آلمان را پس از قربانی‌ها و ویرانی‌های بیشمار جنگ جلوه‌گر می‌سازد و اندوه و شادی و یأس و امید مردمی نیرومند و بردبار را که هم لذت پیروزی را دیده و هم زهر شکست و زیونی را چشیده‌اند نمایان می‌کند. افکار پیران جهان‌دیده با عقاید جوانان شوریده در برابر هم نهاده و آئینه فاجعه نمای وحشت‌زایی در برابر خواننده گذاشته شده که گاهی بارقه امیدی هم از وراء افق تابش می‌کند.

هربرت هکمن Herbert Heckmann

در ۱۹۳۰ در فرانکفورت به دنیا آمد. در همین شهر به تحصیل ادبیات آلمان و فلسفه پرداخت.
از ۱۹۶۳ با روزنامه معروف «نورین روندشائو» همکاری دارد.

برنده

مدتی بود که به چهره استخوانی پیرمرد که در فراکی کهنه، آرام و بی حرکت نشسته و مشغول قمار بود، نگاه می کردم. با انگشتان لاغر و ضعیف و بالاتنه‌ای خمیده مانند بیمارانی که دچار تنگی نفس اند، در کنار میز نشسته بود و ژتون‌ها را روی آن تقسیم می کرد. گاه سرفه می کرد و لب‌های باریکش را به دندان می گزید. هر وقت برنده می شد و یا می باخت، مژگانش کوچکترین حرکتی نمی کردند. چشمانش کمی برآمده بود و من کاملاً مطمئن نبودم که آیا جریان‌هایی را که روی میز بازی اتفاق می افتد، دنبال می کند یا نه. حرکت دست‌هایش در لحظه‌های حساس از جریان بازی پیروی می کرد. تنها عامل جنبش و تحرکی که در این مرد دیده می شد، همان حرکت دست‌هایش بود و این حرکات جزئی از مچ دستش تجاوز نمی کرد. به نظر می رسید که بازویش به تنه‌اش چسبیده است. از این که قمار باز ممکن بود ناگهان متوجه شود که او را خیره خیره نگاه می کنم، ترسیدم و خودم را کمی کنار کشیدم، به طوریکه با دیده وسیع تری توانستم همه بازیکنان را که

به دور میز نشسته بودند، ببینم. در کنار مرد، دختری فوق‌العاده زیبایی ایستاده بود و هربار که از روی شانه او بروی میز خم می‌شد، نگاهی به چهره استخوانی می‌افکند و حتی بازوی برهنه‌اش را عمداً به او می‌چسباند. استقامت و پایداری دختر را تحسین می‌کردم. با تمام حیل‌های زنانه‌اش می‌کوشید تا حواس پیرمرد را از بازی منحرف کند.

دختر زیبا بی‌خیال مشغول بازی بود و هر بار که می‌باخت، فریاد خشمناکی بر می‌آورد. ظاهراً گویا به اینگونه شکست‌ها عادت نداشت. پیرمرد، به طوری که بعداً متوجه شدم، گل سفیدی به یقه کت زده بود و چشمش فقط به میز بازی بود. چنان آرامشی در وجود این مرد دیده می‌شد، که بی‌اختیار ناراحت می‌کرد. حال، حرکات دختر زیبا برایم کاملاً قابل درک شده بود، زیرا خودم هم می‌کوشیدم تا با ادا و شکلک در آوردن، حواس پیرمرد قمارباز را پرت کنم و نتیجه این شد که سایر بازیکنان که به دور میز نشسته بودند، به من لبخند تمسخرآمیز زدند. آنها مرا به عنوان قمارباز بدشانسی می‌پنداشتند که می‌کوشد تا بدشانسی‌اش را به دیگران هم تحمیل کند. دختر قدمی به عقب رفته بود و در یک آینه کوچک، به صورت خود نگاه می‌کرد. عده‌ای دیگر به میز نزدیک شدند و من دیگر دختر را ندیدم. دیگران به بازی ادامه دادند و باختند و من هم به علت باخت‌های مکرر فقط محکوم به تماشا کردن شده بودم.

می‌خواستم روی برگردانم و از آنجا دور شوم که ناگهان پیرمرد قمارباز با اشاره دست‌هایش به کروپیر^۱ فهماند که برای بازی بعد مایل است بروی نمره ۱۷ پول بگذارد.

به نظر می‌رسید که صدایش از بین لب‌های باریکش به بیرون می‌جهد و گونه‌های استخوانی‌اش به هنگام صحبت کردن، تکان می‌خورد. ظاهراً گویا

۱. کروپیر کسی است که در کنار میز قمار می‌نشیند و ژتون‌های بازی را تقسیم می‌کند.

حرف زدن برایش بسیار مشکل بود. با دست‌هایش به لبه میز فشار می‌داد. جثه‌اش چندبار به این طرف و آن طرف نوسان کرد و بعد به صندلی تکیه داد.

حرکاتش آن چنان سست و بی‌حال بود که فکر کردم ممکن است به خواب رفته باشد.

چشمانش بروی گلوله بازی خیره مانده بود، گویی به این وسیله می‌خواست گلوله را هیپنوتیزم کند. به ساعت نگاه کردم و بعد متوجه عصبانیت و ناراحتی کروپیر شدم. گلوله درست بروی عدد ۱۷ قرار گرفت. ابتدا چهره پیرمرد هیچ تغییری نکرد و بعد لبانش به خنده‌ای طعن‌آمیز از هم باز شد. به نظرم رسید که یکی از خدایان مومیایی شده مصری را در حالی که بروی صندلی ناراحتی نشسته است، در مقابل خود می‌بینم. بی‌آنکه بتوانم تصمیمی بگیرم، با کنجکاوای فراوان مردم را کنار زدم و به جلو رفتم.

چهره بازیکنان دیگر تغییر کرده بود، پلک چشمانشان می‌پرید و لب‌هایشان آهسته می‌لرزید و دست‌هایشان درهم فرو رفته بود، ولی پیرمرد ضعیف همان طور بی‌حرکت بر جایش نشسته بود. بازی ادامه پیدا کرد و نتوانستم تشخیص بدهم، آیا لبخند می‌زد یا نه.

فکر می‌کنم باز هم برده بود چون عده زیادی پشت سرش جمع شده بودند و بعضی‌ها هم به طرف پول‌هایش دست درازی می‌کردند ولی او همان طور بی‌حرکت نشسته بود و از خود عکس‌العملی نشان نمی‌داد. با کمال تعجب پی بردم که او به هیچ وجه متوجه خیره نگاه کردن من نشده است. او مرتب می‌برد و اکثر حاضرین آن چنان مفتون بازی او شده که فراموش کرده بودند خودشان هم در بازی شرکت دارند.

کروپیر کمی تأمل کرد و بعد با صدای بلندی گفت: «به بازی ادامه بدهید!» لحن صدایش طوری بود که گویی پیرمرد را به مبارزه می‌طلبید، ولی او هیچ‌گونه حرکتی نکرد و با چشمانی بی‌نگاه به چرخش گلوله خیره شده بود. بی‌آنکه بتوانم مقاومت کنم، خودم را با او مقایسه کردم و رعشه‌ای بر

اندامم افتاد و حس کردم که بدم نمی‌آید به او حمله کنم. بر پنجۀ پا بلند شدم تا بهتر بتوانم تماشا کنم. او دوباره برد. خانمی بیهوش شد و رئیس کازینو در حالی که دست‌هایش را بهم می‌مالید به گروه جمعیت نزدیک شد. ابتدا نگاهی با کروپیر رد و بدل کرد و بعد به پیرمرد موقر نزدیک شد و گفت: «آقای محترم صمیمانه‌ترین تبریکاتم را بپذیرید! خیلی از شما ممنون می‌شدم، اگر چند دقیقه‌ای با من به اتاقم می‌آمدید». به زمین می‌خکوب شده بودم و به چشمان پیرمرد که کوچکترین عکس‌العملی نشان نمی‌داد، می‌نگریستم. رئیس کازینو به خیال آنکه گوش پیرمرد سنگین است، با صدای بلندتری حرف خود را تکرار کرد و این بار هم جوابی دریافت نکرد. به خوبی دیدم که او با چه اکراهی دست بر شانه پیرمرد گذاشت، گویی این که موقعیت چنین ایجاب می‌کرد که با او صمیمی باشد، از خودش خجالت می‌کشید. ولی قبل از آنکه بتواند با او حرف بزند، پیرمرد با تکانی از صندلی بر زمین افتاد و در غلظید.

مردی برویش خم شد و من توانستم حرکاتش را ببینم. پس از چند دقیقه قد راست کرد و در کنار میز بازی ایستاد و در حالی که چشمانش برق می‌زد گفت: «بدون شک او مرده است.»

دکمه‌های کتش را بستند و کسانی را که به دورش جمع شده بودند متفرق کردند. رئیس کازینو از شدت ناراحتی موهایش سیخ شده بود و مرتب بالا و پایین می‌رفت. برایش مشکل بود قبول کند که او مرده است و به ناچار به این جمله حکیمانه پناه برد و گفت:

«ممکن نیست حقیقت داشته باشد.»

ولی هیچگونه شکی در مرگ قمارباز وجود نداشت. هنوز هم چشمانش کاملاً از هم باز بود، فراکش باد کرده به نظر می‌رسید و کفش‌هایش اعتراض کنان سر بالا ایستاده بودند. پلیس را به سر جسد آوردند و آنها هم فقط توانستند مرگ پیرمرد را تأیید و مشخصات او را تعیین کنند.

در مورد پول‌های برده شده - که با در نظر گرفتن ناراحتی رئیس کازینو

باید مبلغ زیادی بوده باشد - تصمیم گرفته شد با وکیل دادگستری مذاکره شود. به طور قطع مرگ پیرمرد به صورت معمایی باقی خواهد ماند و معلوم نخواهد شد که آیا او قبل از بردن مرده بود یا آنکه در نتیجه هیجانی ناگهانی پس از بردن سکنه کرده است.

پول برده شده، به طوری که بعدها در روزنامه‌ها نوشتند، به مصرف امور خیریه رسید، زیرا پیرمردی که آنها را برده بود، خانواده و فامیلی نداشت. و بعدها معلوم شد که فراکی که در آنشب بر تن داشت، در همان روز اجاره کرده بود. در خانه محقری زندگی می‌کرد و از مال دنیا گریه‌ای داشت که اکنون تک و تنها عازم شکار موش بود.

کشتی را که در آن نزدیکی بود بشنود.

مه آن چنان غلیظ بود که بعد از ظهر یک روز ماه نوامبر را به کلی تیره کرده بود؛ از پشت پنجره، نور چراغ‌های بیرون به سختی دیده می‌شد.

هاله‌ای شیری رنگ به دور لامپ‌ها ایجاد شده بود.

مه از شکاف درها به درون اتاق پذیرایی راه پیدا کرد و با دود سیگار درهم آمیخته و هوا را غیر قابل تنفس کرده بود. همه چیز غیر شفاف دیده می‌شد. و آنها که در آنجا نشسته بودند، سرهای پر شور یکدیگر را می‌دیدند، صدای همدیگر را می‌شنیدند و گرمی مجلس انس را حس می‌کردند. آخرین باری که به دور هم جمع شده بودند، پانزده سال پیش بود که در یک اجتماع ورزشی شرکت داشتند.

پترلورکون هم در بین آنها دیده می‌شد، ولی آنها هنوز نمی‌دانستند که او در کنارشان نشسته است؛ البته منظور این است که آنها او را مانند هر کس دیگری می‌دیدند و دست به پشتش می‌زدند و حتی هاینی لوکامپ چاق هم در ابتدای جلسه به او گفت: «ای! لورکون، هیچ وقت فکر نمی‌کردم که تو هم بیایی. تو در مدرسه آدم تک رویی بودی، ولی مثل این که زندگی به تو یاد داده که چطور باید در اجتماع بسر برد. این طور نیست؟» و لورکون هم در جوابش گفت: «بله، زندگی خیلی چیزها به من آموخته...»

ولی وقتی که لورکون صادقانه درباره گذشته‌اش فکر کرد متوجه شد که در حقیقت زندگی چیزی به معلوماتش اضافه نکرده است و بعد بخودش گفت: «در غیر این صورت اینجا نمی‌نشستی. این حقیقت که تو الان در بین آنها، به طور قطع یا از طرف همه آنها به طور دیگری تعبیر می‌شود و یا این که...»

سیگارش را خاموش کرد و از جا بلند شد. پیش خودش فکر کرد: «نه، دیگر تا این حد جائز نیست. صحبت تو به چه درد دیگران می‌خورد؟...»

از اتاقی که نشسته بودند به اتاق شادنوشی رفت. پیشخدمتی که در کنار بار ایستاده بود، با چشمان درشت و آیش او را نگاه کرد. از کنارش گذشت و از در دیگر به خارج رفت.

پاول هونرفلد Paul Hühnerfeld

پاول هونرفلد در سال ۱۹۲۶ در شهر راتینگن از توابع دوسلدورف قدم به عرصه وجود گذاشت. پس از خاتمه تحصیلات متوسطه به تحصیل علم پزشکی پرداخت و بعد از پایان جنگ دوم در شهر هامبورگ کار مطبوعاتی و نویسندگی خود را آغاز کرد. در ماه اوت ۱۹۶۰ در نتیجه تصادف با یک اتومبیل کشته شد.

جلسه خصوصی

همه آنها در آنجا نشسته بودند و عجیب این بود که جنگ جهانی و سال‌های نکبت بار پس از آن تغییر چندانی در تعداد آنها نداده بود و چند نفری هم که در جلسه شرکت نداشتند، در روسیه یا آفریقا به خاک سپرده شده بودند. (حتی یکی از آنها در بیمارستان داوس به مرض سل در گذشته بود) در این اتاق پر دود با هر تکان دستی، خاطرات گذشته به دست فراموشی سپرده می‌شد. صحبت‌هایی نظیر «آخ، بله، آن «اوالد بالرمن کوچولو!» در بین خنده‌های حاضرین محو می‌شد و به این ترتیب موضوع مرگ اوالد بالرمن کوچولو» به صورت یک سرگرمی بی دردسری برای همگان در آمده بود. موقعی که در اتاقی که بر رویش تابلوی کهنه «جلسه خصوصی» نوشته شده بود به صدا در می‌آمد و پیشخدمت چاقی با سینی بزرگ و مرطوب آبجو وارد می‌شد، انسان می‌توانست چندبار صدای سوت

مه سراپای او را فرا گرفت. صدای سوت کشتی‌ها از ساحل به گوش می‌رسید. ناگهان حس کرد که خودش را در آینه تماشا می‌کند؛ چهره‌ای رنگ پریده با گونه‌هایی ملتهب، چشمانی درشت و وحشت‌زده و لب‌هایی مرطوب در مقابل خود دید.

ناگهان ترس سراپای وجودش را فرا گرفت، احتیاج به هوای بیشتری داشت. مه از همه طرف او را در خود گرفته بود و چون به هوای کنار دریا عادت نداشت، به سختی می‌توانست نفس بکشد. شاید هم ترسی بود که «او» در وی بر می‌انگیخت. از بیست سال پیش به این طرف، این ترس چون باری گران بر دوشش سنگینی می‌کرد و کم‌کم اعصابش را خراب کرده بود. بیست سال بود که ترس درونش را می‌خورد و حال وقت آن رسیده بود که کس دیگری این بار را بر دوش بگیرد. مگر مردم همیشه دم از رفاقت نمی‌زنند؟ پیش خودش فکر کرد: «رفقا و همشاگردان قدیمی! از آنجا که ما پس از بیست سال برای اولین بار دو مرتبه به دور هم جمع شده‌ایم، می‌خواهم از شما خواهش کنم و بپرسم که آیا در این جمع کسی هست که جعبه کوچکی را که من از بیست سال پیش به این طرف با خودم حمل می‌کنم، از من بپذیرد؟ چندان بزرگ نیست. نه، به طور قطع حتی یک دهم وزنی را ندارد که «او» تحمل می‌کرد... ولی به هر صورت: من دیگر پیر شده‌ام و قادر نیستم که چنین فشاری را تحمل کنم».

نه، آنها درست متوجه موضوع نخواهند شد. حال وقت آن رسیده که همه چیز را برای آنها تعریف کنم. والا هیچکدام موفق نمی‌شوند که گذشته را دوباره به خاطر بیاورند. لورکون سعی کرد که مه را به کنار بزنند، از راهی که رفته بود بازگشت و از اتاق شادنوشی گذشت و وارد اتاق نشیمن شد.

هاینی لوکامپ داد زد: «ای، خوب شد آمدی لورکون! الان نوبت توست»
«در چه موردی؟»

«هر کدام از ما بهترین داستانی را که از دوران مدرسه بیاد داریم، تعریف می‌کنیم. بروسف و پترسون داستانشان را تعریف کرده‌اند. بروسف داستان

چگونگی مردود شدن کولن کامپف و پترسون داستان مسافرت دسته جمعی با کوکو و موضوع الکلنگ را تعریف کردند. این دو داستان را حق نداری دوباره تعریف کنی.»

لورکون گفت: «من داستان دیگری دارم، ولی دلم می‌خواهد آن را آخر از همه تعریف کنم.»

«قبول نیست لورکون! الان نوبت توست. زودباش شروع کن» بسیار خوب شروع می‌کنم. من تصمیم داشتم که عیش امشبشان را با گفتن این داستان بهم نریزم، ولی حال که خودشان اصرار می‌کنند، اشکالی ندارد. «فکر می‌کنم...» لورکون سیگاری آتش زد و به صحبتش ادامه داد و گفت:

«... فکر می‌کنم که همه شما یوهان زنگر را خوب به خاطر دارید؟»

قهقهه حاضران تنها پاسخی بود که به سؤال او داده شد.

بروسف با صدای گرفته‌ای گفت: «آخ، لورکون! هر چند که او سال‌هاست مرده، ولی من تا آخر عمرم هم نمی‌توانم این «موریانه» را فراموش کنم.»

لورکون حرف او را تصحیح کرد: «درست بیست سال و سه روز است! بیست سال پیش در چنین روزی او را به خاک سپردیم»

لوکامپ گفت: «انشاءالله که تو تصمیم نداری داستان به خاک سپردن او را برایمان تعریف کنی. ها؟»

لورکون به طرف بالا نگاه کرد و دید که «او» به حرف‌هایش گوش می‌دهد. شاید اشتباه می‌کرد؟ - لوکامپ با خونسردی به اطراف نگاه کرد و یکی به سیگارش زد و بر روی صندلی راحتی نشست.

لورکون پاسخ داد: «نه، مستقیم نه! اول باید آن روزی را به خاطر بیاورید که هنوز تقریباً یکسال به مرگش مانده بود. ما همگی در کلاس دوم بودیم. در آن روز - درست مثل این که همین دیروز بود - دو ساعت اول را پیش یوهان نقاشی یاد می‌گرفتیم.»

لوکامپ به آرامی گفت: «این دو ساعت را هیچکدام از ما فراموش نکرده‌ایم. ما همیشه تکالیف عقب افتاده‌مان را در این دو ساعت

می‌نوشتیم...» لورکون صحبتش را قطع کرد و گفت: «ولی در این باره نمی‌خواستیم صحبت کنم» و بعد به لوکامپ که دوباره تکیه داده بود و ظاهراً با غرور به همه نگاه می‌کرد، خیره شد. حس کرد که لوکامپ می‌داند که او درباره‌ی چه موضوعی می‌خواهد صحبت کند. به همین دلیل می‌کوشید که موضوع صحبت را عوض کند.

«می‌خواهم از همه شما خواهش کنم که یک کلاس درس نقاشی معینی را به خاطر بیاورید. منظورم آن روزی است که پس از آن برای همیشه این عادت خودمان را ترک گفتیم و تکالیف عقب افتاده را دیگر در سر کلاس یوهان انجام ندادیم. از آن روز به بعد نقشه‌های بهتری کشیدیم...»

همگی ساکت شدند. حال همه چیز را به خوبی به یاد می‌آوردند و به این جهت لورکون بلافاصله به صحبتش ادامه داد:

«در یک روز دوشنبه قبل از شروع استراحت پنج دقیقه‌ای ساعت اول درس بود که آن جریان اتفاق افتاد. یوهان معمولاً از این پنج دقیقه استراحت بین دو ساعت درس استفاده می‌کرد و به اتاق کوچکش که در کنار اتاق درس بود می‌رفت تا کمی استراحت کند.

ولی در آن دوشنبه اینکار را نکرد. یا این که بهتر بگوییم؛ او اینکار را مثل همیشه انجام نداد. چون موقعی که زنگ زده شد، از جایش تکان نخورد. در کنار تخته سیاه ایستاده بود و پشت به ما داشت و گچ را در دست می‌فشرد، ولی نقاشی نمی‌کرد. همان طور بی‌حرکت در آنجا ایستاده بود.

فکر می‌کنم تو بودی بروسف که بالاخره گفتی: «آقای زنگر زنگ زدند.» ولی یوهان از جایش تکان نخورد. بعد تو، لوکامپ، و بعدش تو، پترسون، او را صدا کردی و بعدش من صدا زدم.

صدای زنگ تمام شده بود و یوهان هنوز بی‌صدا در حالی که دستش را بالا برده بود، پشت به ما ایستاده بود.

ما شروع به خنده کردیم و بعد یکی از شما، درست نمی‌دانم کی، فریاد زد: «یوهان مست است» و همه شاگردان شروع به داد و فریاد کردند. آن

وقت یوهان رویش را برگرداند و ما چهره‌ی پف کرده و زرد رنگش را دیدیم. چشمانش از حلقه در آمده بود و ما شروع به همه‌م کردیم. تا آن موقع هرگز به آن شدت جنجال براه نینداخته بودیم. فکر می‌کنم که ما مدادهای نقاشیمان را بر روی او پرتاب کردیم. او هم شروع به فریاد کرد و ما را به سکوت و آرامش دعوت نمود. وقتی که دید سر و صدا همچنان ادامه دارد، از کلاس خارج شد و به اتاق کوچک خودش رفت» لورکون ساکت ماند و عرق پیشانی‌اش را خشک کرد. «از آن ساعت به بعد، یوهان زنگر بهترین سرگرمی ساعات نقاشی ما شد.»

بروسف فریاد زد: «تا آخر عمرم هم این «موریانه» را فراموش نمی‌کنم. می‌دانید...»

لورکون با شدت گفت: «بروسف، من این داستان را شروع کردم و مایلیم آن را تا انتها تعریف کنم.»

لوکامپ خم شد و گفت: «چطور است اول دیگران تعریف کنند، لورکون؟ تو خودت این را پیشنهاد کردی.»

«ولی حالا دیگر مایل نیستیم. از آن ساعت که یوهان صدای زنگ را نشنید، کلاس‌های نقاشی ما رنگ دیگری بخود گرفت. در گذشته احترام چندانی برایش قائل نمی‌شدیم، ولی لااقل راحتش می‌گذاشتیم. ولی از ساعت بعدش همگی شروع به خواندن و سر و صدا نمودن کردیم. فکر نمی‌کنم که ما کار به خصوصی انجام می‌دادیم، ولی به طور قطع بسیار خشن رفتار می‌کردیم. مثلاً خوب به خاطر دارم که چهارده روز بعدش برف می‌آمد و یوهان می‌بایستی برای سرکشی به حیاط مدرسه می‌رفت. گلوله برف درست کردیم و مدتی گذاشتیم تا یخ ببندد و سخت شود و بعد آنها را بسر و کله یوهان زدیم. گلوله برف‌ها به پالتوی سیاه و کوتاه او خورد و کلاهش از سرش پرتاب شد و هیچکس هم آن را از زمین برنداشت. بعد ما بسرش زدیم و او دست‌هایش را جلوی چشمانش گرفت، چون گویا قبلاً یکی از گلوله برف‌ها به صورت او خورده بود. چرا که چشمانش کاملاً قرمز شده بود.

چند ثانیه بعد- در آن زمان به نظرم چند دقیقه آمد- درست در وسط حیات قرار گرفت و از هر طرف حمله شروع شد، درست مانند چهارده روز قبلش در کنار تخته سیاه، بی حرکت و مستقیم سرچایش ایستاد. پس از چند لحظه به طرف راهرو مدرسه دوید و وارد اتاق مستخدم مدرسه شد. ما هم به دنبالش دویدیم و در پشت در بسته ایستادیم و شروع به خنده کردیم. یوهان چند روز به مدرسه نیامد و موقعی که دوباره بازگشت، رنگ چهره‌اش زردتر شده بود.»

پترسون پرسید: «اگر او واقعاً مریض بود، چرا مدت بیشتری در منزل نماند؟» لورکون جواب داد: «شاید اجازه نداشت. شاید دلش می‌خواست به همه ثابت کند که او احتیاج به خانه ماندن ندارد. شاید می‌خواست مبارزه کند...»

بروسف گفت: «مبارزه؟ این موریانه؟...»

لورکون گفت: «شاید امیدوار بود که ما دیگر اذیتش نمی‌کنیم. (پیشخدمت را صدا کرد و یک لیوان آبجو سفارش داد. مه آن چنان فضای اتاق را فرا گرفته بود که او بسختی لوکامپ را که در مقابلش نشسته بود، می‌دید. لوکامپ به خوبی می‌دانست که داستان بر سر چه موضوعی دور می‌زند؛ لوکامپ دشمنش بود و به این جهت نمی‌بایستی او را از مقابل چشمش دور می‌داشت. لورکون به صحبتش ادامه داد) در هفته‌های بعد ظاهراً چنین به نظر می‌آمد که یوهان پیروز می‌شود. کلاس‌های درسش آنقدر آرام نبود، ولی بدتر از آنچه که در گذشته بود، نشد. یوهان می‌توانست امیدوار باشد که ما بزودی دست از این جنجال و هیاهو بر می‌داریم و صدایمان بزودی خاموش می‌شود.

ولی ناگهان اتفاق افتاد که برای یک لحظه ما را به کلی خاموش کرد. فکر می‌کنم اوایل بهار بود که یوهان به این فکر افتاد ما را وادار کند تا تصویر یک پرنده را بکشیم و برای این منظور خودش به کنار تخته سیاه رفت تا پرنده‌ای را نقاشی کند - می‌خواست شکل یک بلبل یا شاید هم یک طرقله را بکشد - زیاد مهم نبود که تصویر چه پرنده‌ای را می‌کشد، زیرا اول لازم بود که شکل

پرنده مجسم شود، ولی نشد: هر بار که یوهان می‌خواست گردن پرنده را بکشد، کچ از دستش می‌افتاد؛ در ابتدای کار مرتب سر و صدا می‌کردیم، ولی کم‌کم آرام شدیم. در این فکر بودیم که آیا یوهان بالاخره موفق می‌شود یا خیر. دوباره به ما پشت کرد و با اصرار فراوان نقاشی را از سر گرفت. یوهان نگاه ما را احساس می‌کرد. من صورتش را ندیدم، ولی فکر می‌کنم که دیگر حتی یک قطره خون هم در آن باقی نمانده بود؛ یا گچ از دستش می‌افتاد و یا خطوطی که می‌کشید، آنقدر کج و معوج بود که مجبور می‌شد آنها را دوباره پاک کند.

آرام آرام مانند حیوان درنده‌ای که از خواب بیدار می‌شود، از سکوتی که برقرار شده بود، بیرون آمدیم. آهسته آهسته کلمات رکیک و فحش‌های ناهنجار بر زبان‌ها جاری شد، خندیدیم، پاهایمان را به زمین کوبیدیم، با دست و خط‌کش‌هایمان بر روی میزها زدیم، از جایمان بلند شدیم و سر و صدایی راه انداختیم که تا آن موقع هرگز سابقه نداشت.

یوهان هنوز پشت به ما ایستاده بود و ما موفق شدیم چشمانش را ببینیم. چشمانش به ما فرمان می‌داد که سکوت کنیم، ولی ما خاموش نشدیم. ما...»

لوکامپ گفت: «کافیست لورکون!» و ناگهان بشدت عصبانی شد. صورت پهن و درشتش همراه لبخند دوستانه‌ای که بر لب داشت به کلی در هم رفت:

«ما دیگر نمی‌خواهیم داستان ترا بشنویم. یکی دیگر داستانش را شروع کند.»

لورکون گفت: «نه!» و از این که صدایش نلرزید، تعجب کرد: «نه، من باید خودم داستان را تا انتها تعریف کنم. هیچکس نمی‌تواند مزاحم من بشود. حتی تو، لوکامپ! چون در این داستانی که مشغول تعریفش هستم، نوبت به تو رسیده است. خیال نکن که من از بین همه عمداً ترا انتخاب کرده‌ام. ولی در هر صورت این تو بودی که کلمه «پایان» بزیر این داستان گذاشتی. یا بهتر بگویم - این تو بودی که سعی کردی تا به هر طریق که ممکن باشد، کلمه «پایان» به انتهای داستان من بگذاری - این جریان پس از پایان تعطیلات طولانی پاییزی که تا اوایل ماه سپتامبر ادامه پیدا می‌کرد، اتفاق افتاد.

یوهان یکبار دیگر به آینده امیدوار شده بود: -پیش خودش فکر کرده بود

که تعطیلات پاییزی روحیه‌اش را به قدر کافی تقویت نموده است و در ضمن تصور می‌کرد که ما پس از چند هفته استراحت دست از مبارزه با او برخواهیم داشت. - ولی اشتباه می‌کرد.

یک روز دوشنبه بود که مدرسه دوباره باز شد و ما با او درس داشتیم. به طور قطع او در همان ساعت اول پی برده بود که امیدواریش چقدر بیهوده بوده است. و چند هفته بعد، در اواخر اکتبر، آنقدر او را اذیت کرده بودیم، که بیچاره دیگر نمی‌دانست چکار باید بکند. هنوز تعطیلات زمستانی شروع نشده بود که دست‌های یوهان دوباره به رعشه افتاد و این بار برای ترسیم خطوط طولانی، از یک چوب باریک و بلند استفاده کرد.

در انتهای این چوب که معلوم بود از یک جعبه تخته‌ای کنده شده است، میخ کوچکی دیده می‌شد و یوهان ظاهراً فراموش کرده بود که آن را بیرون بکشد. در همین ساعت بود که سر و صدای ما بیش از حد بلند شد و تو، لوکامپ، از جای بلند شدی و در روی سکوی کلاس در مقابل چشمان یوهان شروع به آواز خواندن و پایکوبی و رقص کردی.

یوهان فریاد کرد: «بیا بیا پایین، لوکامپ!» و در عین حال با چوبی که در دست داشت ترا تهدید کرد.

ولی تو، لوکامپ، کماکان به رقص خودت ادامه دادی و ما هم همگی با تو شروع به رقصیدن کردیم و تو فریاد زدی: «بیا بیا مرا کتک بزنید، بیا بیا مرا کتک بزنید. حتی اینکار هم از دست شما بر نمی‌آید.»

و آن وقت یوهان چنان فریادی کشید که تا آن موقع از گلوی هیچ انسانی نشنیده بودم، فریادی که از قدرت یک انسان خارج بود. این فریاد منعکس کننده خشم و ترس درونی او بود.

فریاد زد و چوبی را که در دست داشت بر سر تو فرود آورد. چوب به پای راست تو اصابت کرد و میخی که در نوکش بود، گوشت پایت را از هم درید...»

لوکامپ چاق با چنان سرعت و مهارتی از جایش جست زد که هیچکس تصورش را هم نمی‌کرد. بسوی لورکون رفت و فریاد کشید: «فقط گوشت پا؟

آن لعنتی میخ را تا استخوان پایم فرو کرد. هنوز هم جای زخمش باقی است و تو می‌توانی آن را ببینی!»

لورکون با همان شدت جواب داد: «تو خودت خواستی، لوکامپ! موقعی که چوب به تو اصابت کرد گریه کردی و پیش رئیس مدرسه رفتی و ما همگی با تو آمدیم و او را با خودمان به محل حادثه آوردیم. رئیس مدرسه مرد کوچک و پر حرارتی بود. او به حرف‌های ما گوش کرد. یوهان روی صندلی نشست و سرش را به میز تکیه داده بود و کوچکترین حرکتی نمی‌کرد. رئیس ما را از کلاس بیرون برد و ما به اتاق دیگری رفتیم و بعد به خاطر تو، لوکامپ، تلفنی با پزشک صحبت کرد...»

لورکون جرعه‌ای آبجو نوشید و قبل از آنکه دستخوش هیجان بشود، به صحبتش ادامه داد: «از آن پس دیگر یوهان را ندیدیم. رئیس مدرسه او را به منزل فرستاد. در آن روز هم مثل امروز هوا گرفته و مه آلود بود.

او از این خیابان‌ها که ما هر روز می‌رویم عبور کرد و به منزلش که در این نزدیکی قرار داشت، رفت.

وقتی که زنش از او پرسیده بود: چرا به این زودی به خانه مراجعت کرده است، گفته بود که حالش چندان خوب نیست.

به زنش گفته بود که مایل نیست کسی مزاحمش بشود و می‌خواهد چند ساعتی بخوابد. هیچوقت در زندگی تا این اندازه خسته نشده بود، ولی بزودی همه چیز سپری می‌شد!

با آنکه در کشوی میز بالای سرش، رولور پری را پیدا کردند، ولی او از قرص خواب‌آور استفاده کرده بود.

از آنجا که او همیشه از سر و صدا رنج می‌برد و برایش امکان نداشت که از زندگی آرامی بهره‌مند باشد، تصمیم گرفته بود لاقلاً آرام و بی‌سر و صدا بمیرد. دو روز بعدش مراسم تدفین او به عمل آمد. یک روز زیبای پاییزی بود و خورشید طلایی بر برگ‌های قهوه‌ای رنگ درختان کنار گورستان نور می‌پاشید. آسمان روشن بود و مه کم‌کم همه جا را فرا می‌گرفت.